

پشت کوه

لیلی تکلیمی

تهران — ۱۳۹۶

سرشناسه	: تکلیمی، لیلی
عنوان و نام پدیدآور	: پشت کوه / لیلی تکلیمی
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 33 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۵۷۱۴۷۲

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

پشت کوه

لیلی تکلیمی

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 33 - 4

در یک روستای کم جمعیت و بسیار سرسبز و زیبا از طرف جهادسازندگی مدرسه‌ای بنا شد که تعداد انگشت شماری دانش‌آموز اعم از دختر و پسر در آن مشغول تحصیل شدند. البته برادران محترم جهاد، آب و برق و تلفن روستا را هم رساندند و رقابت بین اپراتورهای تلفن همراه نیز به آنجا رسید و به این ترتیب بسته‌های اینترنتی نیز برای مشترکین تامین شد و خلاصه از نظر تکنولوژی دیگر آن روستا را نمی‌شد محروم به حساب آورد، ولی چون بودجه‌ی جهاد برای آسفالت جاده‌های دور و دراز روستا کم آمد، هنوز رفت و آمد به آنجا تا حدود زیادی دشوار بود. آب و هوای خوب روستا باعث شد تا تعداد داوطلبینی که برای تدریس پیدا می‌شدند تقریباً زیاد باشد ولی گویا مشکلی آنجا وجود داشت که هیچ معلمی بیشتر از یک ماه دوام نمی‌آورد و با گفتن جمله‌ی بسیار تکراری «غلط کردم» به شهر خود بازمی‌گشت.

بالاخره قرعه‌ی فال به نام خانم جوان و بسیار مهربانی افتاد که خیلی وقت بود در لیست انتظار به سر می‌برد و اصلاً درک نمی‌کرد که چه دلیلی می‌تواند آدم را از تنفس در هوای دلپذیر یک روستای بکر و سرسبز که از این همه امکانات رفاهی نیز بهره‌مند شده بازدارد؟ حالا جاده هر قدر هم آزار دهنده باشد، مهم مقصد است که بسیار عالی ست!

روز اول ورود خانم معلم بسیار به یادماندنی بود او در حالی که روسری خوش رنگی با ترکیب رنگ لیمویی، فیروزه‌ای و نارنجی به سر داشت و ساک مسافرتی چرخ‌داری را باخود می‌کشید از مینی‌بوس پیاده شد و ناگهان خود را میان دخترها و پسرهای لبخند به لبی دید که مثل قرص ماه می‌درخشیدند و بسیار دوست داشتنی و نازنین به نظر می‌رسیدند. آن‌ها کمابیش حدود ده، یازده سال داشتند و از این‌که معلم جدید وارد شده است بسیار خوشحال بودند.

اولیای مدرسه که متشکل از یک آقای مدیر، یک خانم و یک آقای معلم از خود روستا بودند به علاوه‌ی پیرمرد سرایدار و خانمش با دسته گل منتظر ورودش بودند. او باور نمی‌کرد که با این استقبال گرم مواجه شود و چنین برخوردهایی را حتی در خواب هم نمی‌دید. با این حساب بازگشت لشکر شکست خورده‌ی معلم‌های قبلی به هیچ عنوان در ذهنش قابل توجیه نبود!

هوای روستا به شدت دلپذیر و خوشایند بود و بچه‌ها لباس‌های ساده ولی قشنگی به تن داشتند که طبیعی بود، نمی‌شد انتظار داشت در چنین جای کم‌جمعیتی کسی لباس فرم برای مدرسه بپوشد.

خانم معلم به سوی مدرسه هدایت شد و در لبخندهایی که به بچه‌ها تقدیم می‌داشت، اندکی عشو و ناز نیز مشهود بود. در این حال ناگهان در کنار در ورودی مدرسه چشمش افتاد به پسر بسیار بانمکی که نیشش تا بناگوش باز بود و چشمانش عجیب برق میزد. درواقع می‌شد دندان‌های سپید این پسر نوجوان نسبتاً قد بلند را شمرد!! خانم معلم با تردید به او لبخند زد، غافل از این‌که این لبخند برایش بسیار گران تمام خواهد شد.

گوشه‌ی حیاط مدرسه اتفاکی بود که برای اسکان خانم معلم درنظر گرفته شده بود و او به محض ورودش به اتاق متوجه شد که همه چیز در این‌جا مهیاست و چیدمانی بسیار خوب و چشم‌نواز دارد. یک حمام و دستشویی تمیز و کوچک، یک آشپزخانه‌ی کابینت شده‌ی یک نفره، تسخت‌خواب، تلویزیون رنگی، تلفن، پرده‌های سرمه‌دوزی شده و قالیچه‌ای دستباف و زیبا نیز در اتاق تعبیه شده بود. خانم معلم در پوست خود نمی‌گنجید و با این‌که سعی می‌کرد وقار خود را حفظ کند و ندید بدید بازی درنیاورد، ولی دلش می‌خواست فریاد بکشد که چنین زندگی باشکوهی را حتی در تهران نیز نمی‌توانست داشته باشد.

او بعد از این‌که مستقر شد و چمدانش را گوشه‌ی سویتش گذاشت، دوباره به حیاط مدرسه قدم گذاشت و متوجه شد که دانش‌آموزان و اولیای مدرسه برایش یک جشن کوچک ترتیب داده‌اند. او نمی‌دانست باید خوشحالی‌اش را به خاطر این همه لطف چگونه ابراز کند ولی فقط به لبخندهای ملیح اکتفا کرد تا به عنوان یک خانم بی‌جنبه تلقی نشود.

مراسم خوش‌آمدگویی و پذیرایی با چای و شیرینی و رقص محلی پسر بچه‌ها به پایان رسید و خانم معلم تمام مدت بی‌اختیار چشمش دنبال آن پسر خوش‌شمره‌ای می‌گشت که کنار در مدرسه دیده بود.

«اولین روز تدریس»

در اولین روز تدریس که خستگی یک راه طولانی از تنم بیرون رفته بود با شور و اشتیاقی وصف‌ناپذیر آماده‌ی رفتن سر کلاس شدم. روپوش و مقنعه‌ی ساده‌ام را پوشیدم و کلاسورم را زیر بغل زده و به سمت

ساختمان یک طبقه و کوچکی که در آن سوی حیاط محل اقامت بود به راه افتادم. برایم جالب بود که این مدرسه از سه کلاس مجزا تشکیل شده، کلاس اول تا چهارم در یک کلاس دوازده نفره، پنجم و ششم هم دومین کلاس را تشکیل داده و سیزده عضو داشت، هفتم و هشتم که دبیرستان دوره اول حساب می شدند نیز کلاسی جداگانه داشتند که حدوداً شانزده دانش آموز داشت.

دو کلاس ابتدایی، معلم های مخصوص خودشان را داشتند که از بین مردم باسوادتر روستا انتخاب می شدند ولی بچه های دبیرستان مقطع اول نیازمند معلم کارکشته تری بودند، البته معلم پنجم و ششم هم یک آقای نسبتاً تحصیل کرده ای از همین روستا بود که خیلی زود فهمیدم پسرخاله ی مدیر است و فوق دیپلم فنی حرفه ای دارد ولی او توانایی اداره ی پایه های بالاتر را نداشت و مخصوصاً در تدریس ریاضی بسیار ضعیف بود.

سن و سال بچه ها جالب بود گاهی در یک کلاس اختلاف سن به سه تا چهار سال هم می رسید. این نشان می داد که بچه ها چندان هم درس خوان نیستند یا دست کم شرایط درس خواندن را در یک مقطع زمانی خاص نداشته اند. حتی این احتمال وجود داشت که وسط سال چندتا از دخترها به خانه ی بخت بروند و ترک تحصیل کنند، پس هیچ حسابی روی تعداد دانش آموزان هم نمی شد کرد. (واقعاً برای این طفل معصوم ها متأسفم که مثل عهد دقیانوس مجبورند این قدر زود ازدواج کنند، یعنی این روستا هیچ بویی از تمدن و تجدد نبرده ظاهراً!)

تمام این اطلاعات را پیش از شروع اولین کلاس از زبان کسانی که در دفتر مدرسه حضور داشتند به دست آوردم و تا حدودی حساب کار

دستم آمد.

قبل از این که از دفتر خارج شوم تا سر کلاس بروم دستی شانهم را لمس کرد، ایستادم و برگشتم و به کسی که قصد داشت چیزی به من بگوید نگریستم. معلم ابتدایی بود، یک خانم جوان و نسبتاً چاق – عزیزم، می خواستم بهت بگم ممکنه بچه ها با شیوه ی خودشون بخوان بهت خوش آمد بگن یا غافلگیرت کنن. سعی کن شوکه نشی.

خندیدم

– چرا باید شوکه بشم؟ اون فرشته ها به اندازه ی کافی با مهربونی شون غافلگیرم کردن!

– خوش خیال...

– چی؟

– هیچی، موفق باشی!

به شانه های فرو افتاده اش نگاه کردم که آهسته از من دور می شد. نتوانستم منظورش را بفهمم ولی برای فهمیدنش به اندازه ی کافی وقت داشتم.

هنوز قدمی از قدم دیگر برنداشته بودم که این بار چشمم افتاد به مدیر، کنار در دفتر ایستاده و با نگاهی موشکافانه براندازم می کرد. نتوانستم پیام نگاهش را دریابم، گویا او نیز اختاری مشابه آنچه که خانم شمس آبادی به من داد در نیت داشت ولی به نظر نمی رسید که فعلاً قصد استفاده از کلمات را داشته باشد. این مرد جوان با آن قد متوسط و پیکر استخوانی و ریش های نامرتب و صورت خسته، بیشتر به سرباز صفر شبیه بود تا مدیر یک مدرسه.

نگاه پرسشگر را از او گرفتم و بی توجه به تمام دلوپسی‌هایی که احاطه‌ام کرده بود به سمت کلاس رفتم. دم در کلاس ناگهان صدای پسرانه‌ی دورگه‌ای که نشان می‌داد تا مرز بلوغ فاصله‌ای ندارد متوقفم کرد.

— لطفا چشم‌هاتون رو ببندین خانم معلم!

لبخندی شیرین بر لبم نشست و فکر کردم این حق بچه‌هاست که بخواهند معلم محبوب خود را با یک خوش‌آمدگویی منحصربه‌فرد غافلگیر کنند، پس چشمانم را بستم و در کلاس را باز کردم. همان صدای دورگه‌ی پسرانه نطق کوتاهی کرد.

— واسه سلامتی خانم معلم!

و تا چشمم را باز کردم با صحنه‌ی وحشتناکی روبه‌رو شدم و با فریادی وارونه نفسم را به درون سینه کشیدم؛ یک خروس درست وسط کلاس سربریده شده و در حال جان دادن خونش کف کلاس پهن شده بود.

آن پسر خوشمزه که دیروز به رویم لبخند زده بود در حالی که دسته‌ی چاقو را به دهان گرفته و با نیش باز می‌خندید چشمان درشت و شیطان‌ش را به من بیچاره دوخت که داشتم بالا می‌آوردم ولی بچه‌ها حسابی از این موفقیت غرق سرور شده و حالا داشتند با نگاه‌هایی قدرشناسانه به پسر شیطان می‌نگریستند. با یک نفس عمیق و جاندار سعی کردم بر خودم مسلط باشم تا آتو دست این وروجک‌های معصوم‌نما ندهم.

— بچه‌ها، ممنونم از این‌که سعی داشتید چشم و نظرو... (عقم را کنترل کردم) ازم دور کنید (اییییی!) ولی خواهش می‌کنم این کثا... (کلمه‌ام را اصلاح کردم...) این بساط رو از کف کلاس جمع کنید تا به درس‌مون

برسیم.

یکی از دخترها که میز جلو نشسته بود برگشت و به آن پسر شرور که منتهی‌الیه سمت راست کلاس نشسته بود نگاهی کرد، او که دست به سینه مثل یک فرمانده‌ی باشکوه به نظر می‌رسید با حرکت چشمانش به او اجازه داد که کث... بساط خون و خونریزی‌اش را جمع کند. پشت‌بندش هم به یکی از پسرها با چشم و ابرو اشاره کرد که برود کمکش، او هم یک سینی نسبتاً بزرگ از دفتر آورد و قربانی را درونش روی میز گذاشت تا دخترک راحت‌تر بتواند خون‌ها را تمیز کند. دو دختر دیگر هم به صورت کاملاً خودجوش به او ملحق شدند تا سریع‌تر کار انجام شود. حاضر بودم قسم بخورم این پسرک قصاب اگر زمان شاه دیده به جهان گشوده بود حتماً یک خانی، خانزاده‌ای، چیزی بوده که بچه‌ها این‌طوری گوش به فرمانش هستند.

دقایقی بعد حالم کمی جا آمد و به این فکر کردم که حالا قرار است با این خروسی که روی میز کارم است چه کار کنند؟

— حالا قراره با این خروس چی کار کنیم؟

— آبگوشت خروس‌باش بار می‌ذاریم می‌دیم نیازمندان روستا نوش جان کنند، شما هم تشریف بیارید!

به پسرک شرور چشم دوختم که با آرامش خاطر جوابم را می‌داد، آنگاه یک ابرویم را بالا انداختم.

— مرسی از این همه لطف!

و کلی به خودم فشار آوردم که بفهمم کجایم شبیه نیازمندان این جامعه‌ی روستایی‌ست؟ با این حال زیاد ذهنم درگیر این مسئله نماند چرا

که بلافاصله به لطف این پسرک بدقلق درگیری دیگری پیدا کردم.

— شوخی کردم بابا، این خروس اصلا به کسی توی این روستا نمی‌رسه، صاحبای نامریش میان می‌پرنش، این جوری قضا بلا هم ازت دور می‌شه چون یه خوشمزه‌تر از تو گیرشون اومده!

و دوباره نیش بازش را تحویل داد، بی‌مزه!

چشمانم از تعجب گرد شد، حالا دیگر معنی آن اخطارها را می‌فهمیدم، با این حال اصلا احساس پشیمانی نمی‌کردم. مطمئنا من با یک تنوع عظیم در زندگی‌ام روبه‌رو شده‌ام و تصمیم ندارم چنین تفریح منحصر به فردی را ازدست بدهم! فقط نمی‌دانم آیا طاقت این همه خوشبختی را دارم واقعا؟

خیلی جدی در حالی که سعی داشتم مهربانی را همچنان در لحنم حفظ کنم گفتم:

— بسیار خب، لطفا این خروس رو از اینجا ببرید تا توی گرما بو نگیره. کلا قصد مدارا نداشتند با من.

— نگران نباش، به بو گرفتن نمی‌رسه. باید همین جا باشه وگرنه صاحباش غیظ می‌کنن!

ترجیح دادم دیگر اصلا با این پسرک بی‌منطق پررو وارد یک بحث مغلوبه‌ی دیگر نشوم. چه اشکالی دارد؟ وانمود می‌کنم برای احساسات آن صاحبان نامریی ارزش قایلیم!!

به هر حال تلاش کردم همان‌طور که حضور آن خروس سربریده‌ی چندش‌آور و بوی زهمش را تحمل می‌کنم، با آرامشی ساختگی مراسم معارفه را شروع کنم.

— بچه‌ها من «خجسته» هستم؛ «زینب خجسته» دلم می‌خواد گذشته از رابطه‌ی معلم و شاگردی که بین ماست، با هم دوست باشیم. این جوری کلاس‌های درس هم شیرین‌تر می‌شه.

رشته‌ی کلامم با همان صدای آشنای شیطان پاره شد.

— عجب دل خجسته‌ای داره!!

هه هه هه...

حالا آن جمله‌ی بی‌ادبانه یک طرف، این هرهر بی‌مزه‌ی بچه‌هایی که وانمود می‌کردند به اندازه‌ی کافی مؤدبند بدجور روی اعصابم پاتیناژ می‌رفت.

سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم و فقط به چشم غزه‌ای اکتفا کردم. دوست نداشتم روز اول تدریسم یک شاگرد را بفرستم دفتر مدیر! ضمنا من اینجا نیامده‌ام که لولوی سرخرمن باشم، خیر سرم معلم و باید فقط به وظیفه‌ام فکر کنم؛ تعلیم و تربیت این بچه‌های به شدت بی‌تربیت!! مطمئنا خشونت آخرین راهی است که یک معلم عاقل و دلسوز باید انتخاب کند. هزاران راه صلح‌آمیز برای رام کردن این جانوران دوپا وجود دارد که من تک تک آن‌ها را به شیوه‌ی خودم رو خواهم کرد و دهان اهل فن را باز خواهم گذاشت.

شروع به خواندن نام بچه‌ها از روی دفتر کلاس کردم.

— شاهین بالنده...

سرم را بلند کردم تا دانش آموز مربوطه را ببینم. آن بچه‌ی شیطان اظهارنظر کرد

— قبلا بال داشت؛ توی شکار، یه عقاب بالش رو کند!!

هه هه هه...

باز هم فقط یک چشم غره‌ی بی‌فایده و دیگر هیچ!

— اصغر باغبان...

لازم نیست بگویم چه کسی باز هم اظهارنظر کرد.

— معروف به اصغر یا قال...

هه هه هه!

یک ابرویم را بالا انداختم و به اصغر نگاهی کردم؛ صورتش پر از مو بود!... جلّ الخالق مگر این بچه چند سالش است که این هوا پشم و پاقل دارد؟ پدر و پدر بزرگ و کل مردان فامیلم ریش‌هایشان را روی هم بگذارند در برابر این بچه، کوسه حساب می‌شوند!! کنترل خنده‌ی بی‌اختیار کارچندان راحتی نبود ولی من از پشش برآمدم و سعی کردم همان‌طور جدّی به کارم ادامه دهم.

— کو... کُ...!

با دقت بیشتری نگاه کردم و دوسه بار چشمانم را تنگ و گشاد کردم؛ به نظرم این اسم یک اشتباه محض بود.

— چی؟... کوهان؟! کوهان پشت کوهی؟!!

پسرک خوشمزه این دفعه از همیشه خوشمزه‌تر خنده‌ی پهنش را به سویم عرضه داشت.

— چاکریم!!

چندبار چشمانم را تنگ کردم و دوباره کاملاً گرد؛ آن‌گاه با تعجب گفتم:

— اسمت کوهانه؟

— بله خانم!

خونسردی‌اش عصبی‌ترم می‌کرد.

— یعنی چی؟

او نیز خونسردی‌اش را از دست داد؛ منتها یک جور خاص و غیرقابل

توضیحی

— دیگه داری توهین می‌کنی‌ها؟؟ خوبه من بیرسم خجسته یعنی چی؟

حسابی جا خوردم از حاضر جوابی‌اش:

— خب آخه... کسی آخه همچین اسمی... چی بگم خدایا؟

آن‌گاه با حالتی عصبی خیلی سریع ادامه دادم.

— آخه کی تا حالا همچین اسمی داشته که تو دومیش باشی؟

کاملاً بی‌قید گفتم:

— خب ما اولیشیم! دومیش هم بعدها پیدا می‌شه!

هه هه هه هه!

فرو خوردن خنده‌ام در این لحظه واقعاً کار آسانی نبود، برای لحظه‌ای چشمانم را بر هم فشردم و لپ‌هایم را به داخل دهانم مکیدم، این تنها واکنش دفاعی‌ام برای مقاومت در برابر خنده‌ی بی‌موقع بود.

— خیلی خب؛ حالا چرا پشت کوهی؟ تا جایی که می‌دونم اسم این

روستایی که توش هستیم این نیست!

— چرا اتفاقاً؛ شما خبر ندارید. اینجا طی سه دهه‌ی اخیر تغییر نام

شناسنامه‌ای داده ولی درواقع مردم همچنان این روستا رو به همون نام

اصیل باستانیش می‌شناسن.

چهره درهم کشیدم، چه قدر هم به اسم عتیقه‌ی اینجا می‌نازید!

— کوهان پشت کوهی! خیلی خب، بشین سرجات.

— ما نشستیم آقا!!!!!!

هه هه هه هه!

این قسمتی از یک تبلیغ تلویزیونی در مورد برنج بود که البته حسابی عصبی‌ام کرد، ولی چاره‌ای جز تحملش نداشتم.

— غلام گدا علی...

پسرک کاملاً سیاه سوخته بود، درست مثل دورگه‌های سیاه و سفید آمریکایی!

از قیافه‌اش خوشم آمد و با شیفستگی پرسیدم:

— جنوبی هستی؟

به جای او وکیلش کوهان جواب داد:

— نه بابا یه روزی عین گچ سفید بود، منتها گدایی زیر چتر داغ آفتاب به

این روزش انداخت!!

هه هه هه!

— مسخره!

این حرف از دهانم پرید، باور کنید اصلاً دست خودم نبود. با سرفه‌ای ساختگی مثلاً سینه‌ام را صاف کردم.

— یعقوب لایق...

چه قدر تلفظ این اسم سخت بود! مکثی کردم تا اگر کوهان می‌خواهد خوشمزگی کند، فرصت داشته باشد.

— هر کی بتونه چهار بار پشت هم بگه یعقوب لایق!

بچه‌ها بی‌معطلی شروع به تکرار کردند و من هم اصلاً نفهمیدم روی چه حسابی دارم دقیقاً همین کار را می‌کنم.

— یعقوب لایق لقوب لایق لقوب یایق

ناگهان به خود آمدم و دست به دامن واکنش مرسوم حرفه‌ای‌ام شدم.

— ساکت، یعنی چی که نظم کلاس رو به هم ریختین؟

کوهان شاکی شد:

— حالا که باختی داری جر می‌زنی؟ قبول نی؛ آ دَسَل (اصطلاح رایج

بچه‌های کف کوچه وقتی می‌خواستند بگویند از اول!)

بچه‌ها کاملاً با او موافق بودند! حس کردم زیادی به این‌ها رو داده‌ام و

باید کمی جدی‌تر باشم.

— گفتم ساکت!... بعدی؛ ابراهیم مقامی...

یک ابرویم را بالا انداختم و زیرچشمی نگاه کوتاهی به کوهان کردم؛

شکرخدا انگار این یکی موردی نداشت.

— اسماعیل یاعلی...

— این دوتا پدر و پسر!

هه هه هه!

پس بگو چرا ساکت شد! نفسم را به سختی فرو دادم و با شکیبایی به

لیست دخترها نگاهی انداختم. ظاهراً پسرها تمام شده بودند.

— فاطمه باغی... ثریا تکاور...

فکر کردم راجع به دخترها نظری نداشته باشد ولی اشتباه می‌کردم.

— زیاد تک میاره...

محلش نگذاشتم و رفتم سراغ بقیه:

— زیبا خوش اندام قشنگ...

هه هه هه!

هنوز کوهان اظهار نظر نکرده همه خندیدند. نگاهی به کوهان و بعد به زیبا انداختم، طفلکی یک دختر قد کوتاه چاق با دماغ عقابی و پوست تیره و پر از جوش بود!!

هر چند واقعا هر کسی از چنین تضادی خنده اش می‌گیرد، ولی من سعی کردم خیلی خودم را با فرهنگ نشان دهم پس با نگاهی انتقاد آمیز به بچه‌هایی که احساسات این دختر بیچاره را در نظر نگرفته بودند نگاه کردم و همه یک دفعه ساکت شدند. به به، چه جذبه‌ای داشتم و نمی‌دانستم!

— شورانگیز سگ‌بندی...

این بار دیگر نتوانستم جلوی واکنش غیرارادی لب‌هایم را بگیرم ولی بلافاصله سعی کردم این خنده‌ی بی‌موقع را فرو خورم اما تا به بچه‌ها نگاه کردم دیدم همه دارند با نگاهی انتقاد آمیز براندازم می‌کنند و کوهان کاملاً خشمگین بود!! ماستم را کیسه کردم و فوراً سرم را پایین انداختم و نام بعدی را با صدایی که قدری خش‌دار شده بود، خواندم:

— رقیه قوطانی...

نگاهی به دخترک انداختم تا معنی اسمش را بپرسم، کوهان جواب سوال نپرسیده را داد:

— این‌ها جند اندن جند (همان جد اندر جد) از محصولات غذایی بسته‌بندی شده استفاده می‌کنن، واسه همین هم از بس توی قوطی غذا خوردن معروف شدن به قوطانی.

— کوهان بسه دیگه ساکت!!

چه قدر هم که حساب برد!

— هاجر موحد...

— این همون ننه‌ی اسماعیله.

هه هه هه!

هاجر بیچاره (که پیش از شروع کلاس هنرنامه‌ی کوهان را از وسط معرکه رفع و رجوع کرده بود) سرخ شد و لبش را گزید و روسری گل گلی‌اش را کمی جلوتر کشید، کوهان هم فاتحانه لبخندی زد و دست به سینه تکیه داد به دیوار. چشم‌غره‌ی بی‌ثمری به کوهان رفتم و دفتر کلاس را بستم.

چه قدر تعداد دانش آموزان کم بود ولی نه... همین هم زیادی ست!

— خیلی خب؛ حالا که همدیگه رو شناختیم درس رو شروع می‌کنیم.

به نام خدا...

«نظم و برنامه‌ریزی»

زنگ سوم با قرار گرفتن بچه‌ها در نیمکت‌هایشان آغاز شد و من خرامان و با اعتماد به نفس وارد کلاس شدم و به سوی میزم رفتم. نگاهی به صورت بچه‌ها انداختم که فتنه‌ای قریب‌الوقوع را پشت این نقاب معصومانه مخفی می‌کردند، کوهان از همه مظلوم‌تر می‌نمود.

متوجه سینی خالی روی میزم شدم که حالا فقط بقایای خون خروس ذبح شده در آن بود.

— پس قربونی کجاست؟

باز هم کوهان:

— صاحباش او مدن بردنش.

با استفهام نگاهش کردم تا معنی حرفش را دقیقاً بگیرم وقتی نیشش به

صورت دندان‌نما تا بناگوش باز شد گرفتیم! البته مطمئن بودم که دارد سربه‌سرم می‌گذارد؛ صاحب‌های نامربی؟! واقعا که!!
از همه خنده‌دارتر قیافه‌ی بچه‌هایی بود که دست به سینه نشسته و به نظر می‌رسید کمی ترسیده‌اند، یعنی چه قدر آدم باید احمق باشد که حرف‌های جانوری مثل کوهان را باور کند؟!
سینه‌ام را صاف کردم.

— بچه‌ها این ساعت می‌خوام راجع به نظم صحبت کنم. نظم خیلی توی زندگی مهمه و هر کسی که نظم نداشته باشه، توی کارهاش ناموفقه. پیشنهاد می‌کنم همه‌ی شما یه برنامه‌ریزی خوب و منسجم برای درس و زندگی‌تون داشته باشید تا از ساعات شبانه‌روز بهترین بهره‌برداری رو بکنید. شما توی این روستای زیبا و سرسبز مسلمان‌های زیادی برای انجام دادن دارید و مثل بچه‌های شهری نیستید که تمام وقتشون رو پشت رایانه تلف می‌کنن.

— ببخشید خانم؛ یارانه چیه؟

برایم باعث افتخار بود که شروترترین بچه‌ی کلاس اولین سوال درسی را پرسیده باشد.

— یارانه نه، رایانه... ببین کوهان؛ رایانه یه وسیله‌ایه که البته خوش‌حالم شما باهاش آشنا نیستین چون هر چند فایده‌هایی هم داره ولی ضررش برای بچه‌ها خیلی بیشتر از فایده‌هاشه. صفحه‌ای داره مثل تلویزیون و یه صفحه کلید و...

کوهان حرفم را قطع کرد:

— خب از اول بگو کامپیوتر دیگه، این همه توضیح لازم نداره!

فکر کنم چشمانم به طرز ضایعی گرد شد.
شاهین رو به کوهان گفت:

— سیستمی که شما دارین همون یارانه‌ست؟

— زر نزن بینیم باو! پنتیوم فایو به گوش‌ات خورده تا حالا؟

شاهین با تمام توان از حیثیتش دفاع کرد.

— تو چرا اسکل این حرفا می‌شی؟ پنتیوم فایو اصلا وجود نداره، همون فوره که دماغشو عمل کرده!

کوهان حالا مگر کم می‌آورد؟

— الان یعنی با این حساب مال تو پنتیوم سیکسه دیگه؟ بدبخت خیال کردی رم چهار انداختی اون سیستم داغونت شد خدا؟!

زیبا هم از این طرف کلاس به طرفداری از کوهان برخاست.

— کارت گرافیکشو هم ارتقا داده همه‌اش وسط کار ری استارت می‌شه.

— خب معلومه دیگه چون سی پی یو کم میاره ولی گرمه حالیش نیست.

اسماعیل داد زد:

— دکمه پاورش هم خرابه، زورش میاد بده کلبعلی مون روبه‌راهش کنه. این بار شاهین دیگه قاطی کرد:

— دفعه‌ی قبلی که فنش رو زد سوزوند واسه هفت پشتم بسه!

کوهان با صدای بلند نطقشان را خفه ساخت.

— فنش واسه این سوخت که ورداشتی ویستا روش نصب کردی الاغ!!

اون یارانه نفتی تو نود و هشتم نمی‌کشه؛ الان خسته‌ست می‌فهمی؟!

ناگهان طاقت از کفم رفت و فریاد زدم:

— خفه شید؛... لطفا!

همه ساکت شدند. واقعا شرمنده‌ام که این قدر بی‌کلاس رفتار کردم، ولی مطمئنم هر کس دیگری هم جای من بود نمی‌توانست متمدن‌تر از این باشد.

— خیلی خب؛ می‌بینم که از من بهتر با این خر دجال آشنایی. حالا کشاورزی هم می‌کنی یا نه؟

— نرم‌افزار کشاورزی رو می‌گین؟

— نه خیر جناب پشت‌کوهی! خود کشاورزی رو می‌گم.

— آهان؛ من فکر کردم یه چیزیه تو مایه‌های فیفا ۲۰۱۸!

تخیر و اکراه در لحنم به هم آمیخت.

— ببینم مگه فیفا ۲۰۱۸ هم اومده؟!

— فعلا که نه، ولی ما پیشاپیش قفلش رو شکستیم دادیم برویج نصب کردن. یه آپشن هم بهش اضافه کردن تحت عنوان buy referee یا همون خریدن داور؛ می‌خواین بگم براتون یه نسخه بفرستن؟
بی‌اراده مشغول سبک و سنگین کردن شدم که آیا با سیستم سازگاری دارد یا نه؛ ولی یک دفعه به خود آمدم.

— لازم نکرده، بشین سر جات.

— ما نشستیم آقا!

هه هه هه!

— مرض!

به جان مادرم بعضی وقت‌ها دیگر دست خودم نبود که از بیرون

ریختن این کلمات بی‌ادبانه از دهنم جلوگیری کنم، باور کنید من آن قدرها هم بی‌شعور نیستم ولی این‌ها با شعور آدم گلف‌بازی می‌کنند.

همهمه‌ی واضحی از اظهارنظر بچه‌ها در کلاس پیچید.

— اعصاب نداره‌ها؟!

— نه؛ نداره!

همهمه‌ی بچه‌ها را با لحنی که سعی داشتم آرام نشان دهم خاموش کردم.

— خیلی خب بریم سر اصل مطلب؛ گفتیم اگه بخوایم از روزهامون بهترین بهره‌برداری رو داشته باشیم باید برنامه‌ریزی دقیق کنیم و البته توی این برنامه‌ریزی همه چیز رو درنظر بگیریم؛ درس، استراحت، بازی، کار در منزل، کار بیرون منزل و کمک به والدین، تحقیق و پژوهش و مطالعات غیردرسی، از همه مهم‌تر نماز و عبادت که باید هر کدوم سر وقتش انجام بشه.

بلافاصله شاگرد فعال و سخت‌کوش کلاس سوالش را مطرح کرد.

— ما چه جوری می‌تونیم حواسمون هم به کارمون باشه هم به ساعت؟
یهو می‌بینی وسط کار شده وقت مطالعه و همین‌طور هم زمانش داره می‌گذره!

تقریبا داشتم ذوق‌مرگ می‌شدم از این همه توجه و دقت نظر، هر چند زیاد هم ته دلم نسبت به او خوش‌بین نبودم.

— خب؛ این سوال خیلی خوبیه کوهان، درواقع شما می‌تونین برای کارهای خیلی مهم از ساعت استفاده کنین تا خودش به شما اعلام کنه که موقع انجام چه کاریه.

— ساعت که فقط یه زنگ داره مثلاً ما می‌تونیم بذاریمش روی ساعت ده که زنگ بزنه بگه موقع درسه! زیادی هم باهاش ور بریم خراب می‌شه خو.

— اون ساعت که نه؛ مثلاً شما می‌تونین برین توی پروگرام گوشی‌های موبایلتون و روی آیکون تقویم؛ منظورم همون گلندره(!) کلیک کنید و بین آیکون‌هایی که باز می‌شه از to do list استفاده کنید و تمام برنامه‌های مهم‌تون رو یادداشت کنید و ساعت و روز تعیین کنید تا به موقع خودش خبرتون کنه.

ناگهان کوهان برآشفست:

— شما چی فکر کردید خانم؟ بی‌خود نیست که بهتون گفتن خجسته، واقعا دل خجسته‌ای دارید! ما توی این کوره دهات چه می‌دونیم که این مَوَال و آیکون چی چیه؟ ما فقط یه مَبال^(۱) می‌شناسیم که می‌ریم توش قضای حاجت، آیکون‌هامونم رو بدنمون نصبه که فقط موقع فشار خبردارمون می‌کنه.

برق از سرم پرید و چشمم میان بچه‌ها دنبال کسی گشت که پشتیبانی‌ام کند، اما همه با نگاه‌هایی غمگین و مظلوم جوری به من خیره شده بودند که یعنی خیلی بی‌معرفتی که دلمان را می‌سوزانی!!

— ولی شما چند لحظه پیش داشتن راجع به کامپیوتر... هیچی اصلاً ولش کن! خیلی خب بچه‌ها من معذرت می‌خوام. شما فقط همین‌قدر بدونید که برنامه‌ریزی و نظم خیلی خوبه و برای هر کسی لازمه.

۱. مبال: درگویش قدیم به محل قضای حاجت می‌گفتند، دستشوئی، توالت

زنگ که خورد فوراً رفتم سراغ مدیر تا سوالی که ته ذهنم را بی‌اراده قلقلک می‌داد بپرسم.

— ببخشید آقای صادقی؛ اون خروسه کجاست الان؟

بدون این‌که نگاهم کند همان‌طور که با سیم هندزفری‌اش درگیر بود جواب داد:

— کدوم خروس؟

اعصابم به هم ریخت.

— خب همونی که بچه‌ها امروز برام قربونی کردن دیگه!؟

خیلی راحت و بی‌تکلف جواب داد:

— در جریان نیستم.

نفسم را با کلافگی بیرون دادم و رفتم کنار بقیه‌ی معلم‌ها تا همراهشان یک چای رنگ و رو پریده کوفت کنم.

روز بعد در اولین دقایق کلاس که بچه‌ها کتاب‌های ریاضی را مقابل خود گشوده و به حرف‌هایم گوش می‌دادند، ناگهان صدای مهیب زنگ یک ساعت شماته‌دار آرامش کلاس را به هم ریخت.

حسابی جا خوردم.

— این چی بود؟ زنگ خورد؟

— نه خانم؛ این صدای زنگ ساعت کوهانه! (بچه‌ها توضیح دادند.)

ای وای نه؛ باز هم کوهان!

— کوهان می‌شه توضیح بدی چی کار داری می‌کنی؟

— هیچی خانم؛ ساعت خوراکی مونه، با اجازه...

این را گفت و از توی کیفش، نه؛ دقیقا از توی بقچه‌ی پارچه‌ای گلدارش، یک سفره‌ی یک نفره درآورد و باز کرد و نان و پنیر و سبزی و خرما و گردو رویش چید و حتی فلاسک چای را هم کنارشان روی میز گذاشت و تعارفی گذرا به همه کرد و مشغول شد.

نزدیک بود از شدت خشم نعره بکشم ولی به زحمت آرامش مصنوعی‌ام را حفظ کردم.

— کوهان! کلاس جای خوردن نیست.

— ولی خانم... (لقمه‌اش را جوید)... من از ساعت پنج صبح پاشدم دارم کار می‌کنم... (دوباره لقمه‌اش را جوید) حالا ساعت تجدید قوامه. مگه شما نگفتی که توی برنامه‌ریزی همه‌چی باید لحاظ بشه؟

آهی از سر دردمندی و ناچاری کشیدم و ترجیح دادم جهت جلوگیری از بی‌نظمی بیشتر او را به حال خود بگذارم و بقیه‌ی درس را ادامه بدهم. حدودا چهل و پنج دقیقه بعد ناگهان ساعت کوهان دوباره زنگ زد.

پیمانه‌ی شکیبایی‌ام لبریز شد.

— کوهان

ولی او انگار نه انگار!

— بچه‌ها روزتون بخیر! من ساعت خوابمه. با اجازه...

و از توی بقچه‌اش کوسن کوچکی درآورد و زیر سرش گذاشت و ظرف کم‌تر از یک ثانیه واقعا خوابید. کاملا عصبانی شدم و به طرفش رفتم و کتاب را محکم توی کله‌اش کوبیدم. بلافاصله آب دهانش را که حین خواب روی دستش جریان پیدا کرده بود، به داخل دهانش هورت کشید و چشمان قرمزش را به من دوخت و بعد از چند لحظه مکث اعتراض کرد.

— چرا ساعت استراحتم رو خراب کردی؟ حالا دیگه با کدوم انرژی به بقیه‌ی برنامه‌ریزیم برسم؟ همه‌اش درس درس درس! به نظر شما زندگی اینه؟ نه استراحت، نه بازی، فقط کار و درس و مزرعه و باز هم درس؟ شما تمام حرف‌ها و رفتارهاتون پارادوکسیکاله! می‌گید برنامه‌ریزی کن ولی فقط یه برنامه توی ذهنتونه؛ کار و درس و کار و درس!

نگاه‌های معصومانه و خاموش بچه‌ها کاملا داشت با کوهان همدردی می‌کرد.

حالا این‌ها هیچی، هضم آن کلمه‌ی گنده‌تر از دهانی که نمی‌دانستم از کجا یاد گرفته به اندازه‌ی کافی انرژی از من می‌گرفت، با این همه خیلی سعی کردم همچنان وانمود کنم که تحملم زیاده از این حرف‌هاست.

— کوهان؛ برنامه‌ریزی تو یه کمی اشکال داره. من خارج از ساعت کلاس بهت کمک می‌کنم که یه برنامه‌ریزی درست و حسابی برای خودت داشته باشی.

— حرفی نیست، اما به بوامون هم بگو که ساعت چهارونیم می‌فرسته شیر بدوشیم تا اذن بگن، بعد نماز حول و حوش پنج و چهل دقیقه باید بریم علف هرزای باغچه رو هرس کنیم و هفت بریم مزرعه شخم بزنیم و هشت بیایم مدرسه و تا دوازده اینجا باشیم و حق استراحت و خوردن و خوابیدن نداشته باشیم و یک بریم خونه از گرد راه نرسیده گوسفندها رو ببریم چرا و ده دقیقه به چهار طویله رو تمیز کنیم و پنج...

حرفش را قطع کردم:

— خیلی خب دیگه کافیه! پس کی ناهار و شام می‌خوری؟

— ناهار و شام بخوره تو سرت. ببخشید تو سرم! از اون مهم‌تر پی‌اسه

که نمیذارن در طول روز برم سراغش، مجبورم از ساعت نه شب که مطمئن می شم همه خوابن و دیگه معارضی ندارم تا دوازده و نیم و بعضی وقت ها دو نصفه شب بشینم سرش! تازه شبکات اجتماعی و اینها هم که بماند!

پوفی کشیدم:

— گوش کن کوهان، این نشد زندگی! گفتم که؟ کمکت می کنم.

زنگ که خورد، بچه ها به حیاط رفتند و من هم کوهان را توی کلاس نگه داشتم تا برای برنامه ریزی کمکش کنم. کوهان بچه اش را روی میز گذاشت.

با استفهام براندازش کردم.

— چی کار می کنی؟

— خب واسه برنامه ریزی جدید باید ساعت هامونم دوباره تنظیم کنیم دیگه.

— ساعت هات رو؟!

بچه اش را باز کرد و حدود هفت هشت تا ساعت شماته دار تیک تاک کنان روی میز ریخت.

برق از سرم پرید.

— آخه کوهان؛ این چه وضعشه؟ این همه ساعت؟

— این ها آیکون هامونه!

این که کسی فکر کند می تواند به این بچه نظم و قانون یاد بدهد بیشتر به یک جوک شبیه است. تلاشم را کردم که بتوانم برنامه ریزی درستی برایش بنویسم، ولی او هر بار بهانه ای می آورد و مرا وامی داشت که

تجدید نظر کنم. بالاخره خسته شدم و او را به حال خود رها کردم و از کلاس خارج شدم، با تمام وجود حس می کردم وسط یک برنامه ی طنز تلویزیونی قرار گرفته ام که یک مشت دانشجوی رشته ی هنر قبل از فارغ التحصیلی به عنوان پروژه ی خود ارایه داده اند!

«این الان دقیقا مدیر بود آیا؟!»

روز بعد در زنگ اول هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و من خوشحال بودم که کوهان ظاهرا قانونمند شده و دیگر قصد ندارد کلاس را به هم بریزد ولی ساعت دوم بود که ناگهان صدای زنگ ساعت بار دیگر جو کلاس را به هم ریخت.

— معذرت می خوام، ساعت پخش فوتبال چلسی - منچستره!!

کوهان این را گفت و یک گوشی چینی گوشکوب مانند که دارای تلویزیون آنالوگ بود از توی بچه اش درآورد و در مقابل چشمان حیرت زده ام مشغول جستجوی کانال شد و یک قابلمه ی کج و کوله ی رویی پر از تخمه ی بوداده هم گذاشت روی میز و مشغول تماشا و تخمه شکستن شد. بچه ها هم با آسودگی دور میزش جمع شدند.

تمام مدت متحیر و درمانده به او چشم دوختم و باورم نمی شد که یک دانش آموز تا این حد غیرمتعهد و قانون شکن باشد.

ناگهان چنان خشم بر من مستولی شد که دیگر طاقت از کف دادم و با تمام قوا فریاد کشیدم:

— بلند شو بریم دفتر تا تکلیفت رو روشن کنم پسر بی ادب بی انضباط!!

کوهان معصومانه بلند شد و پیشاپیش من به سوی دفتر به راه افتاد.

آقای مدیر که گویا پیش بینی کرده بود دیر یا زود مرا ببیند که گوش کوهان را گرفته‌ام و به شیوه‌ی معلم‌های قبلی او را به سوی دفتر می‌کشانم، زیرلب با خودش غرولندی کرد:

— پس بالاخره تو هم صبرت تموم شد!

معترضانه صدایم را بالا بردم.

— آقای صادقی لطفا تکلیف منو با این کوهان پشت‌کوهی روشن کنید!

مدیر رو به کوهان با بی‌حوصلگی غرید:

— شماره تلفن خونه‌تون رو بده تا بگم بابات بیاد تعهد بده.

با خشم دندان به هم ساییدم.

— همین؟! فقط تعهد؟ کار این جونور از تعهد گذشته! دیوونه‌م کرده با

این خل بازی‌هاش!

بی‌تفاوتی مدیر به اندازه‌ی قانون‌شکنی کوهان روی اعصابم بود.

— باشه، هر چی شما بگین... خیلی خب کوهان، شماره تلفن!

این دیگر آخرش است. موقع ثبت نام بچه‌ها شماره از آنها نگرفته

یعنی؟!

کوهان بی‌هیچ نگرانی و دلشوره‌ای پاسخ داد:

— ما تلفن نداریم.

مدیر هم اصلا دغدغه‌ی خاطری نداشت.

— شماره همسایه‌تون رو بده.

کوهان شماره‌ای را روی یک ورقه نوشت. مدیر شماره‌گیری کرد و زد

روی بلندگو، یک صدای بی‌حوصله و زمخت که معلوم نبود زن است یا

مرد از آن طرف آمد.

— الو؟

— سلام خانم، از مدرسه‌ی کوهان پشت‌کوهی تماس می‌گیرم.

— کوهان همسایه‌مونه، به من چه؟

— می‌شه لطفا پدرش رو صدا بزنید؟

— نه! پدرش اون میش سیاه سفیده‌شون رو برده دامپزشکی، فکر کنم

مش مشه گرفته، یا شاید هم جنون گاوی.

— خب مادرش رو صدا کنید!

— نمی‌شه، مادرش رفته جهاز‌برون دختر خوارشوهر خواهرش!! یه

گلدون کریستال هفتاد و سه هزار تومنی هم به عنوان چشم‌روشنی

براشون خریده تا چش‌وچال فامیل دوما درآد.

— برادر بزرگ‌ترش چی؟

— با نامزدش رفتن مشهد زیارت، ساعت سه و بیست و پنج دقیقه صبح

بلیط داشتن که دو ساعت تاخیر بهش خورد و سر ساعت ده و چهل و سه

دقیقه پرواز کردن.

— خودتون لطفا یه سر بیاین مدرسه.

— وا به من چه؟ مگه من فضولم؟!

و بی‌هیچ مقدمه‌ای ارتباط از آن سو قطع شد. مدیر با بی‌حوصلگی

گوشی قطع شده را اندکی به سویم متمایل کرد تا بگوید دیدی قطع شد؟!

بعد هم با بی‌قیدی شانه‌ای بالا انداخت و گوشی را روی شارژرش

گذاشت.

واقعا نمی‌توانستم بایستم تا آن‌ها دستم ببندازند.

— به من ربطی نداره، همین حالا باید این بچه تکلیفش روشن شه!

مدیر رو به کوهان سوالی را که باید همان اول می پرسید، شلیک کرد.
 - می شه بگی این بار چه غلطی کردی؟
 کوهان قیافه ای حق به جانب گرفت:
 - تماشای مسابقه ی چلسی - منچستر غلطه؟!
 - خب نه، ولی توی مدرسه؟
 کوهان در برابر عقب نشینی مدیر صدایش را کمی بالاتر برد.
 - شما به اون موجودات بی فکر بگین که مسابقه رو توی ساعات مدرسه پخش نکنن.
 حالت چهره ی مدیر قدری عوض شد و ابروانش درهم فرو رفت.
 - ببینم، واقعا الان مسابقه ست؟ تا جایی که من خبر دارم یازده شب پخش مستقیمه؟!
 - آره خب، دیشب ساعت یازده بوقلمون هامون رو برده بودم چرا نرسیدم ببینم، امروز خواستم تکرارش رو ببینم که این جوری کوفتم شد.
 این گفت و گوی احمقانه را تقریبا با فریادی بریدم:
 - آخه کی ساعت یازده شب بوقلمون می بره چرا؟
 کوهان غرید:
 - کسی که توی روستا زندگی نکرده و از مشکلات مردم روستا بی خبره چه حق اظهار نظر داره؟!
 مدیر آهی کشید و توی صندلی اش فرو رفت. با حجم غیر قابل توضیحی از عصبانیت و خشم دفتر را ترک کردم ولی درست کنار در شنیدم که مدیر یواشکی به کوهان گفت:
 - بیرون ت که کرد تلویزیونت رو بیار این جا باهم ببینیم!!

«اولین انشای پشت کوهی»
 زنگ بعد اولین موضوع انشا را روی تخته با گچ صورتی رنگ نوشتم.
 «بارزش ترین محصول این روستا چیست؟»
 آنگاه در حالی که سعی داشتم گچ روی دستم را با مالیدن انگشتانم به هم مثلا پاک کنم توضیح مختصری دادم.
 - بچه ها لطفا علاوه بر نوشتن انشا در این باره و توضیح این که چرا محصول مورد نظرتون رو بارزش ترین می دونید، مقداری از اون محصول رو بیارید. من فکر می کنم روز بسیار خوبی در کنار هم با محصولات خوب این روستا داشته باشیم.
 بچه ها در سکوت کامل فقط گوش دادند، نگاهی دزدکی به کوهان انداختم تا ببینم آیا احیانا نظری در این باره ندارد اما دست به سینه و ساکت نشسته و اصلا به او نمی خورد همان کوهان شرور باشد.
 فردای آن روز بچه ها انشاهای خود را به همراه محصولات مورد نظر آوردند. از خلاقیت دبیرانه ی خودم بسیار خرسند بودم و حس می کردم یک روز موفق کاری پیش رویم سفره گسترده.
 - خب رقیه جان، تو اول بخون.
 رقیه یک عدد سیب روی میز گذاشت که عطر دل انگیزش هوش از سر آدم می پراند، آنگاه شروع به خواندن انشایش کرد:
 «به نام خدا، در این روستا سیب به عمل می آید، سیب بهترین محصول این روستا می باشد چرا که...»
 انشایش که تمام شد همه برایش دست زدند. با رضایت سری برایش

تکان دادم و بعد هم رو به یعقوب کردم.

— تو بخون یعقوب جان.

یعقوب هم با قدری لکنت انشایش را خواند، او با خود مشتی گندم طلایی درون یک ظرف سفالی آورده و انشایش هم بدک نبود!

بچه‌ها برای او نیز کف بی حالی زدند.

روی میز تقریباً پر شده بود از محصولات مورد نظر بچه‌ها، از حبوبات و غلات گرفته تا انواع میوه‌هایی که تماشایشان دهان هر کسی را آب می‌انداخت.

خیلی به خودم فشار آوردم که اسم این کوهان را نیاورم ولی واقعا داشتم از فضولی می‌مردم، یک چیزی ته ته‌های ذهنم می‌گفت که کوهان با یک انشای غافلگیرکننده جو کلاس را به هم خواهد ریخت. با این حال مقاومت در برابر چنین انشای خاصی غیرممکن می‌نمود.

— خیلی خب کوهان؛ نوبت توئه!

کوهان با وقار به سمت میزم آمد و مقداری پشکل خشک شده روی میز گذاشت، ناگهان فریاد بی‌اراده‌ام به هوا بلند شد:

— کوهان؛ می‌شه بگی دقیقا این آت و آشغال‌ها چیه؟!

ای وای؛ این پسر همیشه یک قدم جلوتر از من بود.

— دیگه داری توهین می‌کنیا خانم؟! شما به باارزش‌ترین ثروت این

روستا می‌گین آشغال؟ باید جواب پس بدید!!

با نگاهی سراسر استفهام انکاری تقریباً جیغ کشیدم:

— چی؟!

چنته‌اش حسابی پر بود.

— آگه همینی که بهش می‌گی آشغال توی روستا عمل نیاد، نه محصول کشاورزی داریم، نه سوخت واسه کرسی هامون، نه مصالح واسه ساخت و ساز، نه وسیله بازی...

با لحنی خالی از هر نوع شکیبایی احتمالی جمله‌اش را بریدم.

— وسیله بازی دیگه چه زهرماریه؟

جواب پسرک چموش بسیار دم دستش بود.

— اوقات فراغتمون باهاش یه گوله‌هایی قد توپ تنیس درست می‌کنیم جای گوله‌ی برف پرت می‌کنیم به هم... اون‌قده حال می‌ده!!

همه‌ی کلاس به یک‌باره خندیدند. از همه وحشتناک‌تر این‌که بچه‌ها همه داشتند او را تایید می‌کردند و موافق این موضوع بودند که انشاهای خودشان یک مشت اراجیف بی‌معنی بوده و کوهان حق مطلب را به جا آورده است.

این‌که بتوانی جلوی این همه مسخره بازی دوام بیاوری و نخندی کار بسیار شاقی است، با این حال طبق همان عادت همیشگی لپ‌هایم را به درون دهانم مکیدم تا از این خنده‌ی بی‌موقع مسخره جلوگیری کنم. آنگاه با لحنی جدی و خشن گفتم:

— همه ساکت!!

جو که قدری آرام‌تر شد با آرامشی ساختگی پرسیدم:

— حالا بخون ببینم چی چی نوشتی؟

کوهان سینه‌ای صاف کرد و مثل دکل فشار قوی وسط کلاس عَلم شد.

— به نام خدا، پشگل باارزش‌ترین محصول این روستاست، حتی

ارزش‌گذاری این محصول تا حدی است که به نظر می‌رسد میزان لیاقت

سنجی دهداران و کدخدایان این روستا با تولید این محصول رابطه‌ی مستقیم دارد. طبق آخرین آماری که از طرف اداره کل آمار پشت کوه ارایه شده و سازمان آمار جهانی نیز تاییدش کرده...

با عصبانیت حرفش را قطع کردم:

— کافیه دیگه! برو بتمرگ... بشین سرجات! همین مونده بود که با آمار و ارقام هم دست‌مون بندازی. اخیانا دهدار قبلی پدر جنابعالی نبودن که این قدر موفق عمل کردن!

و دستم را جوری مقابلش حرکت دادم که هرگاگولی می‌فهمید منظورم چیست.

کوهان یک ابرویش را بالا انداخت و با نگاه عاقل اندر سفیهی به من خیره شد. قدری توی کلاس راه رفتم و در سکوت تقلا کردم آن چه را که کوهان بر کلاس تحمیل کرده یک جوری هضم کنم.

«خدایا فقط یه راه نشونم بده که از پس این جونور بریام!»

«اصالت»

صبح روز بعد...

تا شروع کلاس‌ها هنوز نیم ساعت باقی مانده بود. قدم‌زنان کنار در مدرسه ایستادم تا رفت و آمد روستاییان را تماشا کنم. ناگهان چشمم افتاد به کوهان که حدود پنجاه متر پایین‌تر کنار دختری ایستاده و مشغول گفت‌وگو بودند؛ دختری نسبتاً قدبلند و شیک‌پوش که مانتوی تنگ و کوتاه و شلواری به پا کرده و شال باریکی را به اکراه روی سرش انداخته بود و پشت سرش انبوهی از موهایش را با یک کلیپس گنده جمع کرده و آرایش

غلیظی نیز روی صورتش داشت.

با دقت زیر نظر گرفتمش و سعی کردم ارتباطش را با کوهان بفهمم. لحظاتی بعد گفت‌وگوی آن‌ها تمام شد و کوهان به سمت مدرسه آمد و آن دختر نیز با ادا و افاده باسنش را عقب داد و سرش را بالا گرفت و به سویی دیگر رفت.

درست جلوی در مدرسه کوهان را غافلگیر کردم.

— اون کی بود کوهان؟

— عه؟ سلام خانم.

— سلام...

منتظر جواب سوالش ماندم، قدری نوک فرق سرش را خوارانند که فکر می‌کنم بی‌ارتباط به شوره‌های این سن و سال هم نباشد چون صورتش عجیب غرق لذت بود.

— خواهرمه.

برق از سرم پرید.

— جدّاً؟ تپیش به خودت نمی‌خوره. چه‌طور من ندیده بودمش تا حالا؟

دست از کندن شوره‌هایش برداشت.

— خودمم تازه باهاش آشنا شدم!! دانشجوئه، اصلاً این‌جا نیست.

اومده به ما سر بزنه (مسخره!)

— دانشجو؟ چه جالب! حالا چه رشته‌ای؟

— کارشناسی ارشد مدیریت MBA

حیرتم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

— آفرین به این خواهر تحصیل‌کرده! فقط چرا این قدر سانتی مانتاله؟

— منظورت همون قرطیه دیگه؟

— خب... آره!

— واسه این که پدرم شدیداً توی خونه جوّ مذهبی می ده و خیلی خیلی تاکید و سخت گیری داره روی پوشش خانم ها.

من که این دلیل را کاملاً ضدونقیض حس می کردم، منتظر ماندم که کوهان توضیح اضافه تری بدهد.

— خب؟

— خب دیگه؟! نتیجه اش شد این!

تازه داشتم مطلب را می گرفتم، ظاهراً با یک تیزهوش واقعی طرف حسابم که قدرت تجزیه و تحلیلش خیلی بیشتر از سن و سالش است.

سری تکان دادم و دوباره پرسیدم:

— حالا اسمش چیّه؟

— کوهان پس کله پشت کوهی!!

چشمانم از تعجب گرد شد و دوباره نگاهی به دختری که دور می شد انداختم. خدایی عجب اسم بامسمایی داشت! چشمم بی اختیار زوم شد روی کلیپسی که موهای بلند دختر را آن بالا درست روی نوک فرق سرش جمع کرده بود.

خنده ام را فرو خوردم.

— یعنی تو خونه صدایش می کنی کوهان پس کله؟ لابد به خاطر کلیپسشه!

— نه بابا تو خونه که الگو صدایش می کنیم؛ این اسم شناسنامه ایشه!!

به فکر فرو رفتم.

— آفرین به شما که الگوی خودتون رو تحصیل کرده ترین فرد خونواده تون قرار دادین.

مثل همیشه راهی برای غافلگیر کردنم داشت یا بهتر بگویم ضایع کردنم.

— چی می گی بابا با اون دل خجسته ات؟ این بی سوادترین عضو خانواده مونه!

ابرو درهم کشیدم.

— چه طور؟!

حوصله ی کافی برای توضیح دادن داشت هر چند مشخص نبود تا چه حد جدی است.

— مامانم فلسفه غرب خونده و بابام دکترای روانشناسی کودکان استثنایی از دانشگاه هاروارد داره! واسه این به خواهرم می گیم الگو که هر وقت میاد خونه کاغذ الگوهاش رو ولو می کنه و واسه همه مون لباس می دوزه!! کلاً با اوقات فراغتش این جور حال می کنه.

دیگر می ترسیدم چیزی بگویم که کوهان پنبه ام را بزند، فقط کمی چشم و ابرویم کج و کوله شد.

— واقعا پدر و مادرت تا این حد تحصیل کرده هستن؟ پس چرا تو این جور شدی؟

— مگه من چمه؟ تازه اگه بابای تو هم روانشناسی کودکان استثنایی می خونند بهتر از یه بچه عقب مونده باهات رفتار نمی کرد. بارید به تربیتمون جون خجسته!!؟ ننه مون هم که فلسفه غرب کلاً متحولش کرده و یه پا هِگِل شده واسه خودش؛ معتقد شده به اساس نفی اشیا از خودشون

و واسه همین گاهی بهم می‌گه از کجا معلوم تو همونی باشی که خودم زاییدم؟!

وای! اصلا نمی‌تونم این حرف‌ها را هضم کنم، بدجور سردلم سنگین شد.

— پس چرا با این همه تحصیلات توی این کوره دهات دارین زندگی می‌کنین؟

شک نداشتم این همه شکیبایی به خرج دادن در توضیحاتش صرفا جهت اسکل کردن من است.

— درس بابام که توی هاروارد تموم شد پرچم وطن‌پرستی و خدمت‌گزاری دستش گرفت و برگشت ایران؛ اینجا هم اون‌جور که حق یه دکتره باهاش رفتار کردن و چوب اون پرچم وطن‌پرستی رو فرو کردن تو حلقومش و همچنین سزای تحصیل‌کردگی رو گذاشتن کف دستش که فقط همین یه راه براش موند تا برگرده دهات آبا و اجدادیش و یه آلونک دست و پا کنه. زمین‌های این روستا رو که ارثیه‌ی باباش بود، در زمانی که خارج از کشور بودن از طرف یه سری غیورنما به اسم کاهش اختلاف طبقاتی و دستگیری از مستضعفین مصادره به مطلوب شد و الان فکر کنم یه آقا زاده‌ای توش گندم اعلا می‌کاره و صادر می‌کنه اون ور آب!! بابامم وقتی دید مردم اینجا این‌جورین که هر کس به روانشناس مراجعه کنه برچسب روانی می‌زنن، رفت پشت همین کوه یواشکی خونه ساخت و یه کار آبرومندانه توی مزرعه واسه خودش جور کرد و در کنار پرواربندی گاو و گوسفند و بز، ما رو هم زاست.

نیازمند عرق آویشن، عرق نعناع، آبلیمو و قدری نبات برای سبک

شدن سردلم بودم.

— آها! بیوگرافی تکان دهنده‌ای بود؛ حالا برو سرکلاست!!

کوهان که ساندویچ مغزم به مذاقش خیلی خوش آمده بود بالاخره راهش را گرفت و رفت سراغ کارش و من شک نداشتم که این پسرک شیطان دارد سربه‌سرم می‌گذارد و همه‌ی حرف‌هایش غیرحقیقی و مزخرف است، با این حال هیچ چیزی در مورد این بچه قابل پیش‌بینی نبود.

ساعت بعد...

زنگ ادبیات بود و داشتم این شعر را با طول و تفسیر فراوان ترجمه می‌کردم:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش...

ناگهان سروصدای عجیبی از کنارِ دفتر مدرسه توجه‌ام را جلب کرد و همان‌طور که دم در کلاس می‌رفتم تا ببینم چه خبر است، تمام بچه‌ها هم کله‌هایشان را از توی پنجره بیرون آوردند تا آن‌ها هم سر از ماجرا درآورند.

زن میان‌سالی که چادر گل‌گلی کهنه‌ای را دور کمرش گره زده و یک کفگیر بزرگ دستش بود و روسری‌اش را از زیر چانه‌اش رد کرده و درست بالای فرق سرش گره زده بود، بالپ‌های گل انداخته و لهجه‌ای که به هیچ شهرستانی شباهت نداشت مشغول دری وری گفتن به مدیر و ناظم بود.

— این همه راه منو کشوندین آوردین این‌جا که بگین کوهان قانون

شکسته؟ قانون چنده بگو یه نشکسته‌اش رو برای مدرسه بخرم بیارم!!
تقریباً معلوم بود که این خانم یک ارتباطی با کوهان دارد مثلاً شاید مادر بزرگش باشد، هر چند انصافاً برای مادر بزرگ بودن زیادی جوان به نظر می‌رسید!

داخل کلاس برگشتم و سینه‌ای صاف کردم. بچه‌ها بلافاصله سر جایشان برگشتند. ناگهان صدای عربده‌کشی یک مرد غول‌پیکر که پشم‌های سر و صورتش متصل به گردن و سینه‌اش بود و تبری به شیوه‌ی انسان‌های نخستین در دست داشت، قیه‌کشان از کنار در کلاس به سوی دفتر حمله‌ور شده و حواسم را از بچه‌هایی که دوباره به طرف پنجره یورش می‌بردند، پرت کرد.

صدای مهییش کل مدرسه را برداشت.

— ضعیفه!! تو این جا جلوی این اجنبی چه غلطی می‌کنی؟!

زنک مثل نوعروس‌های روستایی پدرشوهر دیده ناگهان سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را جلوی دامنش، که زیرچادرش بود، روی هم گذاشت و مثل موش خزید و از آن جا رفت. حالا مردک نخستین طرف حساب مدیر رنگ و رو پریده بود.

— ها چی شده؟ اعتراضت به این ضعیفه چیه؟ مگه خودت خوارمادر نداری؟

مدیر یادش رفت که اصلاً برای چه آن‌ها را احضار کرده بود.

— جناب پشت‌کوهی بنده غلط بکنم اعتراضی به ضعیفه... ببخشید...
به خانم محترم شما داشته باشم؛ فقط می‌خواستم بگم کوهان معلم جدیدش رو شاکی کرده.

— معلم جدید؟! کیه، بگو خودم مجابش کنم!؟

مدیر نگاهی به من که با رنگ‌وروی پریده دم در کلاس ایستاده بودم و دهانم کاملاً خشک شده بود انداخت و آب دهانش را به زحمت فرو داد.
— فکر کنم مجاب شده!!

به تایید سری تکان داده و فوراً وارد کلاس شدم. حال آن‌که تا مرز سکنه فاصله‌ای نداشتم، آنگاه رو به کوهان کردم که ساعت خوابیدنش را داشت کوک می‌کرد.

— کوهان اینا کی بودن؟

اصلاً عین خیالش هم نبود.

— ننه بوآمون.

از خشم تقریباً فریاد زدم:

— آخه اینا کجاشون شبیه روانشناس و فیلسوفه؟!

صدایش را یک اکتاو بالاتر برد.

— برگشتن به اصل خودشون، می‌فهمی؟!!

«خط قرمز»

قبل از این‌که از اتاقم به قصد رفتن به کلاس خارج شوم پیه خیلی چیزها را به تنم مالیده بودم. از حیاط نسبتاً بزرگ و زیبا با آن درخت‌های بلوط و گردو که دورتادورش خودنمایی می‌کردند گذشتم و سعی کردم هوای تازه را نفس بکشم و تحملم را برای کارهای غافلگیرکننده‌ی کوهان بالا ببرم، هنوز به در ورودی ساختمان مدرسه نرسیده بودم که هیاهوی عجیبی شنیدم. ای وای؛ این دفعه چیه؟

به هر حال برای قضاوت زود بود.

بی هیچ عجله‌ای به سمت کلاس رفتم و ناگهان متوجه شدم این هیاهو برای چیست.

— «وقف دلدارمه سینه و دست و سرم...»

خب این‌که صدای نوحه‌خوانی از کلاس بیرون بیاید خیلی خوب است، این نشان می‌دهد که بچه‌های این روستا واقعا به مسایل دینی اهمیت می‌دهند ولی واقعا سر ساعت درسی نمی‌شد چنین وضعی را تحمل کرد.

وقتی در کلاس را باز کردم متوجه شدم که کوهان بی‌هیچ بلندگویی مشغول نوحه‌سرایی است؛ چه صدای زیبا و شش‌دانگی هم داشت! اسماعیل و یعقوب سنج و طبل می‌زدند و پسرها با زنجیر زدن و دخترها با سینه زنی همراهیشان می‌کردند، این‌بار با خط قرمزها طرف بودم، واویلا!

سعی کردم تلاشم را برای برقراری نظم به کارگیرم، حالا هر اتفاقی که بیفتد زیاد مهم نیست.

— بچه‌های عزیز؛ عزاداری‌هاتون قبول باشه... لطفا نظم کلاس رو رعایت کنید!

بچه‌ها اصلا به این خواسته‌ی محترمانه‌ام اهمیتی ندادند، آنها خوب می‌فهمیدند که ورود به خط قرمزها ممکن نیست. سینه‌ام را صاف کردم و این‌بار کمی بلندتر گفتم:

— کوهان جان؛ می‌شه خواهش کنم زنگ تفریح این کارو انجام بدی که ما هم بیشتر استفاده کنیم؟

وسط نوحه‌خوانی به سرعت گفتم:

— نه نمی‌شه...

و به خواندنش ادامه داد.

تقریبا عصبی شدم.

— می‌شه بگید مناسبتش چیه؟

جوّ نوحه‌خوانی به هم ریخت و صدای سنج و طبل قطع شد و کوهان هم مجبور شد سکوت کند.

— مگه مناسبت لازم داره؟

— خب نه؛ ولی بهتر نیست هر کاری رو توی مناسبت خاص خودش انجام بدیم؟ مثلا محرم دو هفته‌ی دیگه‌ست؛ شما از حالا...

حرفم را قطع کرد:

— به شما بگن دو هفته دیگه قراره بابات فوت کنه نمی‌شینی گریه کنی؟

حرف حساب جواب نداشت ولی رفتار کوهان واقعا از نوعی بی‌منطقی خاص پیروی می‌کرد که غیرقابل توضیح بود.

— کوهان جان، لطف کن دوهفته دیگه زنگ‌های تفریح عزاداریت رو شروع کن و ما هم با کمال میل همراهیت می‌کنیم، اجرت هم با امام حسین ان شاءالله.

— برنامه‌ی دوهفته‌ی دیگه رو از حالا نچین!

اما... و شروع به خواندن کرد با همراهی مجدد بچه‌ها.

با عصبانیت از کلاس بیرون رفتم تا به مدیر اطلاع دهم. مدیر توی دفتر نبود، معلم‌های دو کلاس دیگر هم توی راهرو ایستاده بودند و احساس

کردم آمده‌اند به این مسئله اعتراض کنند، فقط جهت برانگیختن حس همدردی‌شان سری به تاسف تکان دادم و برای پیدا کردن مدیر به آبدارخانه، اتاق تجهیزات ورزشی و نهایتاً حیاط سرکشی کردم ولی نتیجه‌ای نداشت. زیرلب غرولندی کردم

«هیچ معلوم هست تو یه همچین موقعیت حساسی این کجا غیبش زده؟»

با ناامیدی برگشتم به سمت کلاس تا خودم یک جوری با بچه‌ها کنار بیام، ولی دم در کلاس صحنه‌ی غیرمنتظره‌ای دیدم. مدیر و معلم‌های دو کلاس دیگر که معلوم نبود چه وقتی خود را رسانده بودند، ردیف دیوار ایستاده و دست‌هایشان را روی پیشانی گذاشته و حالت تباهی داشتند و بچه‌ها نیز همچنان کوهان را در سینه‌زنی همراهی می‌کردند.

حس کردم انتقادناپذیری بعضی از رفتارهای افراط گونه در امور مذهبی واقعا دردسرساز است، به هر حال کنج دیوار کنار خانم شمس آبادی ایستادم و من نیز حالت تباهی به خود گرفتم.

تمام آن روز مراسم عزاداری برپا بود و من نتوانستم حتی یک کلاس را برگزار کنم، تقریباً تا یک هفته وضع به همین منوال بود. بالاخره آخرین روز هفته طاقتم طاق شد و وقتی زنگ خانه به صدا درآمد با ناراحتی سراغ مدیر رفتم:

— ببخشید آقای صادقی می‌تونم چند دقیقه وقت شریفتون رو بگیرم؟
داشت سروصورت اصلاح شده‌اش را توی یک آینه‌ی جیبی کوچک برانداز می‌کرد که ناگهان با صدایم دستپاچه شد و آینه را سریع توی کشو

انداخت و سعی کرد جلوی خنده‌ی ناشی از ضایع شدنش را بگیرد.

— خواهش می‌کنم، بفرمایید!

نفس عمیقی کشیدم تا بر خودم مسلط باشم و آن تصویر احمقانه را فراموش کنم.

— من دیگه نمی‌تونم این وضعیتو تحمل کنم، کوهان رسماً همه‌مونو به مسخره گرفته.

— منظورت عزاداری و مداحیه؟

— بله!

یک‌دفعه تند شد

— خانم حرف دهنش رو بفهم! شما به مداحی و عزاداری می‌گی مسخره کردن؟

واقعا پیش‌بینی چنین واکنشی برایم زیاد هم سخت نبود.

— منظورم این نبود، ولی فکر نمی‌کنید رفتارهای این‌چنینی یه مقدار از چارچوب زده بیرون؟

— مسایل این‌چنینی خودشون چارچوبن، شما مراقب باش از چارچوب نرنی بیرون!

— منظورتون همون خط قرمز دیگه؟!

کمی مکث کرد و ریش آنکارده‌اش را خاراند.

— یه چیزی تو همین مایه‌ها!

نفسم را باصدا بیرون دادم.

— جناب مدیر! شما می‌فرمایید هر کسی هر زمانی که دلش خواست می‌تونه قوانین مدرسه رو زیرپا بذاره صرفاً چون مسایل مذهبی خط

قرمزن و غیرقابل نقد؟

— نه هر کسی؛ می فهمی که؟

نه واقعا نمی شد منظورش را فهمید! برای توضیح بیشتر، کمی به خودش فشار آورد.

— ببین خانم خجسته، من اگه بهترین قوانین روی زمین رو برای این مدرسه بخوام اجرا کنم نهایتا کوهان هر کاری که دلش بخواد می کنه.

تحمل این حرف ها از تحمل کوهان هم سخت تر بود.

— یعنی شما می گی در مقابل این یه الف بچه هیچ کاری نمی تونید بکنید؟

خاک بر سر بی عرضه اش.

— یه جورایی درست حدس زدی!

تقریبا جیغ کشیدم

— منظورتون چیه آقای صادقی؟

کمی به سمت خم شد و صدایش را پایین آورد و چشمک ریزی حواله ام کرد که بگوید.

— باباشو دیدی؟

آهی از سر درماندگی کشیدم.

— بله؛ معرف حضورم هستند!

— هر غل... (واژه اش را اصلاح کرد) هر کاری دلش بخواد می کنه و

کسی هم نمی تونه جلوشو بگیره، بنابراین درافتادن با پدر کوهان یعنی آماده شدن واسه مراسم کفن و دفن!

در لحنم قدری تردید ظاهر شد.

— خب... که چی؟

می توانستم جوابش را حدس بزنم.

— هیچی دیگه؛ این کوهان هم خط قرمزشه!

خداوکیلی هر کس دیگری هم جای من بود عصبی می شد.

— خب این که نمی شه؟ فقط چون قلدره هر کاری دلش بخواد بکنه؟

کاملا بی حوصله:

— شما راه حلی داری؟

— بله! اگه شما و مردم روستا دست به دست هم بدین می تونین از پس

این مرتیکه ی گردن کلفت بریاین، واقعا نگین که قدرتش رو ندارین و از

هارت و هورتش می ترسین!

— مشکل همینه دیگه! متاسفانه مردم حاضر به همکاری نیستن چون

نه تنها ازش می ترسن بلکه یه جورایی...

سکوتش کمی نگران کننده و تردیدآمیز بود.

— یه جورایی چی؟

کمی سبک سنگین کرد تا حرف نهایی را بزند.

— ببین؛ من اصلا نمی دونم چرا و دقیقا به چه علت اما... یه عده توی

روستا هستن که به کوهان و باباش بدجوری علاقمندن! برای همین هم

کسی جرأت نداره جلوی قانون شکنی های این پدر و پسر وایسه.

تصور این که چنین آدم قلچماق و پسر خیره سر و قانون شکنی بخواهند

مورد علاقه ی مردم باشند برایم غیرممکن بود، فقط ریشخندی زدم و از

جایم برخاستم.

— لابد دوستشون دارن چون قانون شکنی های این ها یه جورایی به